

## از شاهنامه

### جمشید

بادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گراتمبایه جمشید فرزند اوی  
بر آمد بر آن تخت فرخ بدز  
کمر بست بافت شاهنشهی  
زمانه بر آسوده از داوری  
جهان را فنزوده بدو آبروی  
منم گفت با فرت ایزدی  
بدان را ز بد دست کوتاه کنم  
نخت آلت جنگ را دست برد  
بفت کبی نرم کرد آهنا  
چو خفتان و چون درع و برگستوان  
بدین اندرون سال پنجاه رنج  
دگر بنجه اندیشه جامه کرد  
ز کنان و ابریشم و موی و قز  
بیاموختشان رشتن و تافتن  
چو شد بافته شستن و دوختن  
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد  
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد

کمر بسته و دل پر از بسند اوی  
برسم کیان بر سرش تاج زر  
جهان سر بسر گشت اورا رهی  
بفرمان او دیو و مرغ و بری  
فروزان شده تخت شاهی بدوی  
همم شهرباری و هم موبدی  
روان را سوی روشنی ره کنم  
در نام جستن بگردان سپرد  
چو خود وزره کرد و چون جوشنا  
همه کرد پیدا بروشن روان  
بپردو ازین چند بنهاد گنج  
که پوشند هنگام بزم و نبرد  
قصب کرد پرمایه دیباو خز  
بنار اندرون بودرا بافتن  
گرفتند ازو یکسر آموختن  
زمانه بدو شاد و او نیز شاد  
بدین اندرون نیز پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خواندیش  
 جدا کردشان از میان گروه  
 بدان تا پرستش بود کارشان  
 صفی بردگر دست بنشانندند  
 کجا شیر مردان جنگ آورند  
 کریشان بود تخت شاهی بجای  
 بسودی سدیگر گره را شناس  
 بکازند و ووزند و خود بدروند  
 ز فرمان سر آزاده و زنده پوش  
 نن آزاد و آباد گیتی بروی  
 چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد  
 چهارم که خوانند اهتوخشی  
 کجا کارشان همگنان پیشه بود  
 بدین اندرون سال پنجاه نیز  
 ازین هریکی را یکی پایگه  
 که تا هرکس اندلژه خوش را  
 بفرمود دیوان ناپاک را  
 هر انج از گل آمد چو بشاختند  
 بسنگ و بکج دیو دیوار کرد  
 چو گرمابه و کاخهای بلند  
 زخارا گهر جست یک روزگار  
 بچنگ آمدش چند گونه گهر  
 ز خارا بافسون برون آورید  
 دگر بوسهای خوش آورده باز

برسم پرستندگان دانیش  
 پرستنده را جایگه کرد کوه  
 نوان پیش روشن جهاندارشان  
 همی نام نیسلریان خواندند  
 فروزنده لشکر و کشورند  
 وزیشان بود نام مردی یای  
 کجا نیست برکس ازیشان سپاس  
 بگه خورش سرزنش نشنوند  
 ز آواز بیفاره آسوده گوش  
 بر آسوده از داور و گفتگوی  
 که آزاده را کاهلی بنه کرد  
 همان دست ورزان با سر کشی  
 روان شان همیشه بر اندیشه بود  
 بخورد و ببخشید بسیار چیز  
 سزاوار بگزید و بنمود راه  
 ببینند بدانند کم و بیش را  
 بلب اندر آمیختن خاک را  
 سبک خشت را کالبد ساختند  
 نخست از برش هندسی کار کرد  
 چو ایوان که باشد پناه از گزند  
 همی کرد زو روشنی خواستار  
 چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر  
 شد آن بندهارا سراسر کلید  
 که دارند مردم ببوش نیاز